



اثر: استاد فرشچیان

قصص الانبیا اثر ابواسحق ابراهیم بن منصور نیشابوری (قرن پنجم هجری) نمونه دیگری از متون کهن فارسی است که با نثری ساده و روان نگارش یافته است. نویسنده این کتاب به بیان داستان‌هایی از پیامبران و برگزیدگان می‌پردازد که منبع و مأخذ آنها را در بسیاری از حکایت‌های قرآن مجید می‌توان یافت. داستان‌های شیرین و دلپذیر این اثر ارزشمند، ضمن پرورداری از ارزش ادبی، دارای ارزش تربیتی نیز هستند.

یکی از داستان‌های کتاب قصص الانبیا را با هم می‌خوانیم.

## داستان در آتش افکندن ابراهیم (ع)

به اخبار آمده است که نمرود منادی فرمود<sup>۱</sup> که بروید و هیزم آرید سوختن ابراهیم را که او را عذاب آتش خواهم کردن که او خدایان شما را پاره کرده است<sup>۲</sup> و گویند آتش افروختن بدان بود<sup>۳</sup> که ابراهیم، نمرود را گفته بود که عذاب خدای من با آتش است. نمرود گفت: «من نیز تو را به آتش عذاب کنم تا که بُود که نصرت کند تو را؟»

آن‌گاه برفتند و هیزم بیاوردند و بر یکدیگر نهادند و نفت در زدند و چنین گویند که چهار ماه هیزم گرد می‌کردند و ابراهیم را بازداشته بودند.<sup>۴</sup>

آن‌گاه از زندان بیرون آوردند تا به آتش افکنند. نتوانستند نزدیک آتش شدن از تبش\*؛ درماندند. ابلیس پیامد به دشمنی آدم، و منجنیق\*، ایشان را پیاموخت. منجنیق بساختند و سر ابراهیم بر زانو بستند و در آن منجنیق نهادند و بینداختند.

ابراهیم چون به میان آتش بیارامید، ملک – تعالی – آتش را بر وی سرد گردانید و خطاب به آتش گفت: «ای آتش سرد باش بر ابراهیم؛ سرد با سلامت باش». و اگر چنان نگفتی ابراهیم از سردی طاقت نداشتی.

پس در میان آتش تختی پیدا آمد تا ابراهیم بر آنجا بنشست. حوض آب پیش او پدید آمد و نرگس و ریاحین\* گرد بر گرد تخت او بُرُست و حله\* بهشت بیاوردند تا بیوشید و هیچ‌کس آنجا نتوانست رفتن تا سه روز.

نمرود مر ندیمان\* را گفت که حال ابراهیم به چه رسید؟ چه، می ترسم که او زنده بماند. ندیمان گفتند که اگر او کوهی بودی، نیست شده بودی در آن آتش. نمرود گفت: «من می خواهم تا او را بینم تا ایمن باشم».

پس جایی ساختند بلند. نمرود بر آنجا آمد و بنگرست و در میان آن آتش، ابراهیم را دید بر تختی نشسته بر کرانه جوی و نرگس گرد بر گرد حوض رُسته و حُلّه پوشیده. نمرود گفت: «یا ابراهیم، این از کجا آوردی و این آتش تو را چرا نسوخت؟» ابراهیم گفت: «خدای - تعالی - مرا نگاه داشت و این همه فضل او کرد.» گفت: «نیک خدای است خدای تو. اگر من بگروم مرا بپذیرد؟» ابراهیم گفت: «پذیرد و مملکت تو را زیادت کند و عمر تو را دراز کند.» نمرود گفت: «چون بیرون آیی، من به خداوند تو بگروم و تو را عزیز دارم که چنین خدای که تو راست، سزااست که خدمتش کنند.»

پس ابراهیم بیرون آمد از میان آتش به سلامت و آن تخت و حوض آب ناپدید شد، به جای خویش رفتند به بهشت.

چون نمرود با ندیمان و وزیران بازگشت، بگفت که مرا آرزوست که با ابراهیم دوستی گیرم و با خداوند وی بسازم<sup>۵</sup> و بگروم که چنین که دیدم سزااست او را خدمت کردن. وزیران و ندیمان ترسیدند که چون ابراهیم به نمرود نزدیک شود، نمرود فرمان او کند و کار و بار و حشمت ایشان برود. نمرود را گفتند: «چندین سال خداوندی کردی، اکنون بندگی کنی؟» او را از گرویدن بازداشتند و گفتند: «این از رأی ضعیف بُود». وزیری که بد بود چنین کند که پادشاهان را به دوزخ کشد و باک ندارد.



## توضیحات

۱- فرمان داد؛ اعلام کرد. توضیح آنکه نمرود برای آنکه همه مردم را در گناه سوزاندن ابراهیم سهیم کند، ندا در داد که هر کس پشته ای هیزم فراهم سازد.

۲- شکسته است.

۳- به آن سبب بود.

۴- زندانی کرده بودند.

۵- با خدای ابراهیم سازگاری کنم و با او دشمنی نداشته باشم.



- ۱- دو نمونه از ویژگی‌های نثر مرسل را با ذکر مثال از درس بیان کنید.
- ۲- دو نمونه از نشانه‌های کهنگی سبک قصص الانبیا را از متن پیدا کنید.
- ۳- منظور از عبارت «کار و بار و حشمت ایشان برود» چیست؟
- ۴- دو کلمه از متن قصص الانبیا پیدا کنید که امروز، با مفهومی متفاوت به کار می‌روند.
- ۵- تحقیق کنید که خیره‌سری‌های نمرود با کدام یک از پادشاهان اسطوره‌ای شاهنامه فردوسی شباهت دارد؟
- ۶- با توجه به داستان حضرت ابراهیم(ع)، این بیت حافظ را توضیح دهید و آرایه شاخص آن را بنویسید.

یا رب این آتش که برجان من است      سرد کن زان سان که کردی برخلیل

تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی اثر ابوالفضل بیهقی در قرن پنجم (۴۷۰-۳۸۵ ه.ق) به فارسی نوشته شده است. موضوع اصلی این کتاب تاریخ سلطنت مسعود، پسر محمود غزنوی است. اما درباره تاریخ غزنویان قبل از مسعود، سامانیان، صفاریان، سلجوقیان و تاریخ ادب فارسی نیز مطالب مفیدی دارد. سادگی طبیعی و استفاده از امکانات زبان عامه و تلفیق آن با اطلاعات و آگاهی‌های تجربه شده نویسنده، به ثمر کتاب درخشندگی خاصی بخشیده است. این کتاب علاوه بر فواید تاریخی، ادبی و اخلاقی، در بردارنده اطلاعات زیادی درباره آداب و رسوم اجتماعی روزگار نویسنده نیز هست. در اینجا، داستان بر دار کردن حسنگ را - که نمونه‌ای از تریب‌نابین است - از کتاب تاریخ بیهقی می‌خوانیم.

## بر دار کردن حسنگ

فصلی خواهم نبشت در ابتدای حال بر دار کردن این مرد و پس به سر قصه شد<sup>۱</sup>. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم، از این قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده‌اند، در گوشه‌ای افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آن که از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست - هر چند مرا از وی بد آمد<sup>۲</sup> - به هیچ حال. چه عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می‌باید رفت. در تاریخی که می‌کنم، سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی\* کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: «شرم باد این پیر را»، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام‌زاده\* و محتشم و فاضل و ادیب بود. اما شرارت و زعارتی\* در طبع وی مؤکد شده - وَلَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ<sup>۳</sup> - و با آن شرارت، دل‌سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی<sup>۴</sup> تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم‌گرفتی و آن چاکر را لَت‌زدی<sup>۵</sup> و فروگرفتی<sup>۶</sup>. این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب\* کردی و آلمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آن گاه لاف‌زدی که فلان را من فروگرفتم - و اگر کرد، دید و چشید<sup>۷</sup> - و

خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف‌گوی است، جز استاد<sup>۸</sup> که وی را فرو نتوانست برد<sup>۹</sup> با آن همه حیل که در باب وی ساخت. از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریب‌های وی موافقت و مساعدت نکرد و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر؛ در روزگار امیر محمود - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - بی‌آنکه مخدوم\* خود را خیانتی کرد<sup>۱۰</sup>، دل این سلطان مسعود را - رحمة الله علیه - نگاه داشت<sup>۱۱</sup> به همه چیزها که دانست تخت مُلک پس از پدر وی را خواهد بود و حال حسنک دیگر بود<sup>۱۲</sup>، که بر هوای امیر محمد و نگاه داشتِ دل و فرمان محمود این خداوندزاده<sup>۱۳</sup> را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اَکْفا\* آن را احتمال نکنند<sup>۱۴</sup> تا به پادشاه چه رسد همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هارون الرّشید و عاقبت کار ایشان، همان بود که از آن این وزیر آمد. و بوسهل، با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی - فضل جای دیگر نشیند<sup>۱۵</sup> - اما چون تعدّی‌ها رفت از وی، یکی آن بود که عبدوس را گفت: «امیرت<sup>۱۶</sup> را بگوی که من آنچه کنم، به فرمان خداوند<sup>۱۷</sup> خود می‌کنم. اگر وقتی تخت مُلک به تو رسد، حسنک را بردار باید کرد.» لاجرم چون سلطان<sup>۱۸</sup> پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست<sup>۱۹</sup> و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند<sup>۲۰</sup>؟ که حسنک عاقبتِ تَهَوّر\* و تعدّی خود کشید.

چون حسنک را از بُست به هرات آوردند، بوسهل زوزنی او را به علی رایش چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید که چون باز جُستی نبود کار و حال او را، انتقام‌ها و تَشَقّی‌ها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد؛ مرد آن مرد است که گفته‌اند: اَلْعَفْوُ عِنْدَ الْقُدْرَةِ به کار تواند آورد. چون امیر مسعود - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - از هرات قصد بلخ کرد، علی رایش حسنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تَشَقّی و تعصّب و انتقام می‌بود، هر چند می‌شنودم از علی - پوشیده وقتی مرا گفت - که «از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد، از ده یکی کرده آمدی و بسیار مُحابا رفتی.» و به بلخ در امیر دمید که ناچار حسنک را بردار باید کرد و امیر بس حلیم بود، جواب نگفتی.

و معتمد عبدوس گفت: روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر، بوسهل



را گفت: حجتی و عذری باید کشتن این مرد را. بوسهل گفت: «حجت بزرگ تر که مرد قِرمطی است و خلعت مصریان است تا امیرالمؤمنین، القادر بالله، بیازرد»<sup>۲۱</sup> و نامه از امیر محمود بازگرفت<sup>۲۲</sup> و اکنون پیوسته از این می گوید و خداوند یاد دارد که به نسابور، رسول خلیفه آمد و لوا\* و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت.» امیر گفت: «تا در این معنی بیندیشم.»

و پس از این مجلسی کرد با استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. گفت: امیر پرسید مرا از حدیث حسنک، پس از آن از حدیث خلیفه و گفت چه گویی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت سندن از مصریان؟ من در ایستادم<sup>۲۳</sup> و رفتن به حج تا آن گاه که از مدینه به وادی القُریٰ بازگشت بر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت سندن و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر<sup>۲۴</sup> امیر محمود فرموده است، همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت: پس از حسنک در این باب چه گناه بوده است که اگر به راه بادیه<sup>۲۵</sup> آمدی در خون آن همه خلق شدی؟ گفتم: چنین بود ولکن خلیفه را چندگونه صورت کردند<sup>۲۶</sup> تا نیک آزار گرفت<sup>۲۷</sup> و از جای بشد<sup>۲۸</sup> و حسنک را قِرمطی خواند. و در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است. امیر ماضی<sup>۲۹</sup> چنان که لجوجی و ضُجْرَت\* وی بود، یک روز گفت: «بدین خلیفه خَرَف\* شده بیاید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قِرمطی می جویم و آنچه یافته آید و درست گردد<sup>۳۰</sup> بردار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قِرمطی است، خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قِرمطی است، من هم قِرمطی باشم.» به دیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته ای که بندگان به خداوندان نویسند و آخر پس از آمد و شد بسیار، قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود و آن طرایف\* که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان، با رسول به بغداد فرستد تا بسوزند و چون رسول باز آمد، امیر پرسید که: «آن خلعت و طرایف به کدام موضع سوختند؟» که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قِرمطی خوانده بود خلیفه. و با آن همه، وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت<sup>۳۱</sup>. بنده آنچه رفته است به تمامی باز نمود. گفت: بدانستم.

پس از این مجلس نیز بوسهل البتّه فرو نایستاد از کار. روز سه‌شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست، امیر خواجه را گفت: «به طارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قُضات و مُرْکِیان\* تا آنچه خریده آمده است، جمله به نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشان». خواجه گفت: چنین کنم. و به طارم رفت و اعیان و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی آنجا آمدند. و امیر، دانشمند نبیه\* و حاکم لشکر را، نصر خلف، آنجا فرستاده، و قُضات بلخ و اشراف و علما و فقها و مُعَدِّلان\* و مُرْکِیان<sup>۳۲</sup> همه آنجا حاضر بودند. چون این کوکبه\* راست شد<sup>۳۳</sup> - من که بوالفضل و قومی بیرون طارم به دکان\* ها نشسته در انتظار حسنک\* - یک ساعت بیود<sup>۳۴</sup>، حسنک پیدا آمد بی‌بند؛ جُبّه\* ای داشت حبری\* رنگ با سیاه می‌زد خَلَقِ گونه\*، دُرّاعه و ردایی\* سخت پاکیزه و دستار\* ی نشابوری مالیده<sup>۳۵</sup> و موزه\* میکائیلی\* نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود، و والی حَرَس\* و علی رایش و بسیار پیاده از هر دستی. وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین<sup>۳۶</sup> بماند. پس بیرون آوردند و به حَرَس باز بردند و بر اثر وی قُضات و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر می‌گفتند: «خواجه بوسهل را بر این که آورد؟<sup>۳۷</sup> که آب\* خویش ببرد». بر اثر، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه خود باز شد.

و نصر خلف دوست من بود. از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنک بیامد، خواجه برپای خاست؛ چون او این مَکْرُمَت\* بکرد، همه اگر خواستند یا نه، برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت؛ برخاست نه تمام و بر خویشان می‌رُکید.<sup>۳۸</sup> خواجه احمد او را گفت: «در همه کارها ناتمامی.» وی نیک از جای بشد. و خواجه امیر حسنک را، هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت و بر دست راست من<sup>۳۹</sup> نشست و بر دست راست بونصرِ مشکان را بنشانند و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت بتابید\*.

و خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: خواجه چون می‌باشد و روزگار چگونه می‌گذارد؟ گفت: جای شکر است. خواجه گفت: دل، شکسته نباید داشت که چنین حال‌ها مردان را پیش آید؛ فرمان‌برداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید. که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است. بوسهل را طاقت بر رسید،<sup>۴۰</sup> گفت: خداوند را کِرا

کند\* که با چنین سگ قرمطی که بردار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟ خواجه به خشم در بوسهل نگریست. حسنگ گفت: «سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار، که بزرگ تر از حسین علی (ع) نی‌ام! این خواجه که مرا این می‌گوید، مرا شعر گفته است<sup>۴۱</sup> و بر در سرای من ایستاده است! اما حدیث قرمطی به از این باید، که او را بازداشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است، من چنین چیزها ندانم».

بوسهل را صفرا بجنبید<sup>۴۲</sup> و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد، خواجه بانگ بر او زد و گفت: این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم، هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده‌ایم؛ چون از این فارغ شویم، این مرد پنج و شش ماه است تا<sup>۴۳</sup> در دست شماست هر چه خواهی بکن. بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و دو قباله\* نبشته بودند همه اسباب و ضیاع\* حسنگ را به جمله از جهت سلطان و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع\* و رغبت\* و آن سیم که معین کرده بودند بستند و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سِجِل\* کرد در مجلس\* و دیگر قضات نیز، عَلَى الرَّسْمِ فی امثالها<sup>۴۴</sup>. چون از این فارغ شدند، حسنگ را گفتند باز باید گشت. و وی روی به خواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه بزرگ دراز باد. به روزگار سلطان محمود به فرمان وی در باب خواجه ژاژ می‌خاییدم<sup>۴۵</sup> که همه خطا بود. از فرمان برداری چه چاره، به ستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود<sup>۴۶</sup> به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم.» پس گفت: «من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد<sup>۴۷</sup> و دل از جان برداشته‌ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بَحِل کند.» و بگریست. حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد.»

پس حسنگ برخاست و خواجه و قوم برخاستند، و چون همه بازگشتند و برفتند، خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت: با



صفرای خویش برنیامدم. و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند و امیر، بوسهل را بخواند و نیک بمالید<sup>۴۸</sup> که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای؛ وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. بوسهل گفت: «از آن ناخوشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد، در روزگار امیر محمود یاد کردم خویش را نگاه نتوانستم داشت، و بیش چنین سهو نیفتد.»<sup>۴۹</sup>

و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار می کردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن. پدرم گفت: چرا آمده‌ای؟ گفت: نخواهم رفت تا آن گاه که خداوند بخشید که نباید رُقعته<sup>\*</sup> نویسد به سلطان در باب حسنک به شفاعت. پدرم گفت: «بنوشتمی، اما شما تباه کرده‌اید و سخت ناخوب است» و به جایگاه خواب رفت. و آن روز و آن شب، تدبیر بر دار کردن حسنک در پیش گرفتند. و دو مرد پیک راست کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده‌اند<sup>۵۰</sup> و نامه خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بیاید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.

چون کارها ساخته آمد، دیگر روز، چهارشنبه، دو روز مانده از صفر، امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه‌روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفه شهر<sup>\*</sup> را فرمود، داری زدن بر کران مُصلّای بلخ فرودِ شارسَتان<sup>\*</sup>. و خلق روی آنجا نهاده بودند. بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالای بایستاد، و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند. چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارسَتان رسید، میکائیل بدانجا اسب نداشته بود، پذیره<sup>\*</sup> وی آمد و دشنام‌های زشت داد. حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عاقه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که بر زبان راند و پس از حسنک، این میکائیل بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید و امروز بر جای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است — چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن — و حسنک را به پای دار آوردند: نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ قَضَاءِ السُّوءِ<sup>۵۱</sup>، و دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده‌اند و قرآن خوانان قرآن می خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش. وی دست اندر زیر کرد و اِزار<sup>\*</sup> بند استوار کرد و پایچه‌های اِزار را بیست و

جَبّه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه با اِزار بایستاد و دست‌ها درهم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صدهزار نگار و همهٔ خلق به درد می‌گریستند. خودی روی پوش آهنی بی‌آوردند عمداً تنگ، چنان‌که روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد، نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان می‌داشتند و اولب می‌جنابید و چیزی می‌خواند، تا خودی فراخ‌تر آوردند. و در این میان، احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می‌گوید: «این آرزوی توست که خواسته بودی که چون تو پادشاه شوی، ما را بر دار کن. ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیر المؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بر دار می‌کنند».

حسنک البته هیچ پاسخ نداد. پس از آن، خود فراخ‌تر که آورده بودند، سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که: بدو. دم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند: «شرم ندارید مرد را که می‌بکشید به دو به دار برید؟». و خواست که شوری بزرگ به پای شود، سواران سوی عامّه تاختند و آن شور بنشانند.

و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند؛ بر مرکبی که هرگز ننشسته بود بنشانند و جلّادش استوار بیست و رسن‌ها فرود آورد. و آواز دادند که سنگ دهید<sup>۵۲</sup> هیچ کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند، خاصّه نشابوریان. پس مشتی رند\* را سیم دادند که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود که جلّادش رسن به گلو افکنده بود و خَبه کرده<sup>۵۳</sup>.

### \*\*\*

این است حسنک و روزگارش. و گفتارش - رحمه الله علیه - این بود که گفتی مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت، هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند - رحمه الله علیه - و این افسانه‌ای است با بسیار عبرت. و این همه اسباب منازعت و مُکاوحت از بهر حُطام دنیا به یک سوی نهادند. احمق مردا که دل در این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند.

چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنک تنها ماند؛ چنان که تنها آمده بود از شکم مادر. و پس از آن شنیدم از بوالحسن حربلی — که دوست من بود و از مختصّانِ بوسهل — که یک روز با وی بودم؛ مجلس نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبّی با مِکَبَه\* . پس گفت: «نوباوه آورده اند، از آن بخوریم». همگان گفتند: «خوریم». گفت: «بیارید». آن طبق بیاوردند و از او مِکَبَه برداشتند. چون سر حسنک را بدیدیم، همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل بخندید و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم؛ گفت: «ای بوالحسن، تو مردی مرغ دلی، سر دشمنان چنین باید!». و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند.

و آن روز که حسنک را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشه مند بود؛ چنان که به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم و می گفت: «چه امید ماند؟» و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود و به دیوان ننشست.

و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند؛ چنان که پای هایش همه فرو تراشید و خشک شد، چنان که اثری نماند تا به دستوری\* فرو گرفتند<sup>۴</sup> و دفن کردند. چنان که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.

و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور\*. چنان شنودم که دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند. چون بشنید جَزَعی نکرد — چنان که زنان کنند — بلکه بگریست به درد؛ چنان که حاضران از درد وی خون گریستند. پس گفت: «بزرگامردا که این پسر بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان». و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید پیسندید و جای آن بود. و یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

بیرید سرش را که سران را سر بود	آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و گر کافر بود	از تخت به دار بر شدن مُنْکَر بود

تاریخ بیهقی

به تصحیح دکتر علی اکبر فتاوی



- ۱- به سر قصه خواهم شد («خواهم» به قرینه جمله قبل از این جمله حذف شده است).
- ۲- اگر چه از وی به من جفا و آسیب رسید؛ هر چند او به من بدی کرد.
- ۳- برای آفرینش خدا دگرگونی نیست.
- ۴- همواره مراقب بود؛ چشم نهادن : مراقب بودن.
- ۵- سیلی می زد، لگد مال می کرد؛ لت زدن : سیلی زدن؛ در اینجا کنایه از آسیب رساندن.
- ۶- لطمه می زد، بازداشت می کرد؛ فرو گرفتن : بازداشت کردن، از کار برکنار کردن، بیچاره کردن.
- ۷- مرجع هر سه فعل بوسهل زوزنی است. بوسهل به سزای اعمال خود رسید.
- ۸- مراد، بونصر مشکان، رئیس دیوان رسایل است.
- ۹- نتوانست به او آسیبی بزند. ۱۰- خیانتی بکند.
- ۱۱- مطابق میل او رفتار کرد؛ دل کسی را نگه داشتن : مطابق میل کسی رفتار کردن.
- ۱۲- روش حسنگ غیر از روش بونصر مشکان بود. ۱۳- سلطان مسعود.
- ۱۴- تحمل نکنند؛ احتمال کردن : تحمل کردن. ۱۵- حساب فضل و دانش جداست.
- ۱۶- سلطان مسعود. ۱۷- سلطان محمود. ۱۸- سلطان مسعود.
- ۱۹- کنایه از این است که به دار آویخته شد؛ مرکب چوبین کنایه از تابوت هم هست.
- ۲۰- چه کاره هستند. ۲۱- آزرده شد. ۲۲- نامه نگاری و مکاتبه را قطع کرد.
- ۲۳- در ایستادن در اینجا یعنی آغاز کردن. ۲۴- همانا، بی تردید، قید تأکید.
- ۲۵- در اینجا صحرای عربستان مورد نظر است. ۲۶- گزارش دادند.
- ۲۷- رنجیده خاطر شد؛ آزار گرفتن : رنجیده خاطر شدن.
- ۲۸- ناراحت و خشمگین شد؛ از جای بشدن : ناراحت و خشمگین شدن.
- ۲۹- سلطان محمود. ۳۰- ثابت شود. ۳۱- مُرد.
- ۳۲- کسانی که در محضر قاضی برای تصدیق گفتار مدعیان و شهود حاضر می شدند.
- ۳۳- آماده شد. ۳۴- مدتی طول کشید. ۳۵- مستعمل و در مورد موی سر یعنی مرتب کرده.
- ۳۶- نماز ظهر. ۳۷- برانگیخت، واداشت؛ آوردن : برانگیختن.
- ۳۸- آهسته از روی خشم سخن می گفت؛ غرغر می کرد.
- ۳۹- مقصود، نصر خلف است. ۴۰- تاب و تحمل بوسهل تمام شد. ۴۱- برای من مدیحه گفته است.
- ۴۲- خشمگین شد؛ جنبیدن صفا : خشمگین شدن.
- ۴۳- حرف ربط، به معنی که. ۴۴- چنان که در نظایر آن مرسوم است.
- ۴۵- سخنان بیهوده می گفتم؛ ژاژ خاییدن : سخنان بیهوده گفتن.
- ۴۶- وزارت را به ناحق و به زور به من دادند.

- ۴۷- رها نکند؛ فرو گذاشتن : رها کردن.
- ۴۸- گوش مالی داد، سرزنش کرد؛ مالیدن : گوش مالی دادن.
- ۴۹- دیگر چنین اشتباهی رخ نمی دهد.
- ۵۰- دو مرد را به شکل و شمایل قاصد و رسول آراستند و چنین وانمود کردند که آنها از بغداد آمده اند.
- ۵۱- از پیشامد بد به خدا پناه می بریم.
- ۵۲- با سنگ بزنید؛ سنگ بیندازید. دهید : بزنید.
- ۵۳- خبه کرده به معنی خفه کرده.
- ۵۴- پایین آوردند.



## خودآزمایی

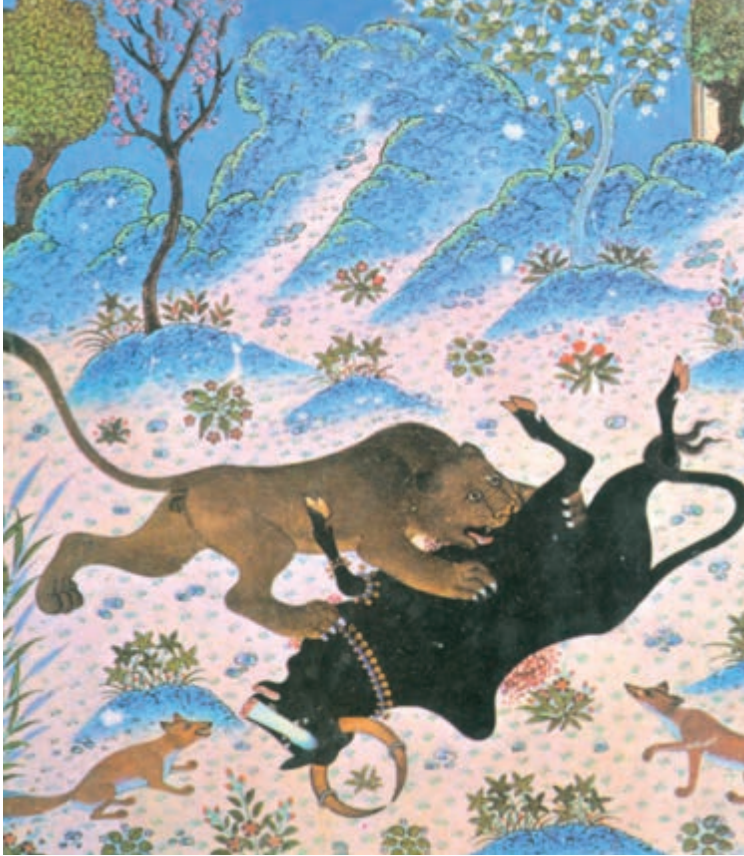
- ۱- معنی عبارت های زیر را بنویسید.
- ☐ به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم.
- ☐ جهان خوردم و کارها راندم.
- ☐ این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به یک سوی نهادند.
- ☐ به پاسخ آن که از وی رفت، گرفتار.
- ۲- سه نمونه از توصیف های زیبای درس را بیان کنید.
- ۳- با توجه به متن درس، دو نمونه از ویژگی های نثر بیهقی را بنویسید.
- ۴- در کدام بخش درس، نشانه های تقدیرگرایی و عبرت آموزی دیده می شود؟
- ۵- با توجه به متن درس، دو نمونه از هنر بیهقی را در پرداخت شخصیت و تجسم حوادث بنویسید.
- ۶- عبارت «مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند» بیانگر چیست؟

چنان که در تاریخ ادبیات خوانده‌اید، کلیله و دمنه کتابی است مشتمل بر داستان‌هایی از زبان حیوانات. این کتاب در عهد ساسانیان از زبان سانسکریت به پهلوی نقل شد و بعدها عبدالله بن مقفع آن را از پهلوی به عربی ترجمه کرد. در نیمه قرن ششم هجری، ابوالمعالی نصرالله منشی کلیله و دمنه را از عربی به فارسی برگرداند و امثال و اشعاری به فارسی و عربی بر آن افزود. نثر شیوا و سخته این کتاب به گونه‌ای است که می‌توان آن را از امتهات کتاب‌های ادبی فارسی و نمونه برجسته نثر فنی به‌شمار آورد. آنچه می‌خوانید، خلاصه‌ای از «باب الأسد و الثور» از کلیله و دمنه است.

## داستان شیر و گاو

بازرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدن<sup>۱</sup> و از کسب و حرفت اعراض\* نمودند و دست اسراف به مال او دراز کردند. پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید و در اثنای آن گفت که ای فرزندان، اهل دنیا، جویان سه رتبت‌اند و بدان نرسند مگر به چهار خصلت؛ اما آن سه که طالب آن‌اند فراخی معیشت است و رفعت منزلت و رسیدن به ثواب آخرت و آن چهار که به وسیلت آن بدین اغراض توان رسید، اَلْفَعْدَن\* مال است از وجه پسندیده و حُسن قیام در نگاه داشت و انفاق در آنچه به صلاح معیشت و رضای اهل و توشه آخرت پیوندد و صیانت نفس از حوادث آفات آن قدر که در امکان آید و هر که از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد<sup>۲</sup>، روزگار، حجاب مناقشت\* پیش مرادهای او بدارد. پسرانِ بازرگانِ عَظَت\* پدر بشنودند و منافع آن نیکو بشناخت<sup>۳</sup> و برادرِ مهترِ ایشان روی به تجارت آورد و سفر دور دست اختیار کرد و با وی دو گاو بود یکی را شَنَرَبه نام و دیگر را نَنَدَبه. و در راه خلایبی\* پیش آمد؛ شَنَرَبه در آن بماند، به حیل او را بیرون آوردند. حالی<sup>۴</sup> طاقت حرکت نداشت. بازرگان مردی را برای تعهد\* او بگذاشت تا وی را تیمار\* می‌دارد؛ چون قوت گیرد بر اثر وی ببرد. مزدور یک روز بیود، ملول گشت<sup>۵</sup> شَنَرَبه را بر جای رها کرد و برفت و بازرگان را گفت: سقط\* شد.





و شَنَرَبَه را به مَدَّتْ، انتعاشی\* حاصل آمد و در طلبِ چرا خور می پویید تا به مرغزاری رسید آراسته به انواع نبات و اصنافِ ریاحین. چون یک چندی آنجا بیود و قوت گرفت، بَطَر\* آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت و به نشاطِ هر چه تمام تر بانگی بکرد بلند. و در حوالی آن مرغزار شیرری بود و با او وحوش و سباع\* بسیار، همه در متابعت و فرمان او و او هرگز گاو ندیده بود و آواز او ناشنوده. چندان که بانگِ شَنَرَبَه به گوش او رسید، هراسی بدو راه یافت و نخواست که سباع بدانند که او می بهراسد؛ بر جای ساکن می بود و به هیچ جانب حرکت نمی کرد. و در میانِ اتباع او دو شغال بودند. یکی را کیلیله نام بود و دیگر را دِمْنَه و هر دو دَهای\* تمام داشتند. دِمْنَه حریص تر و بزرگ منش تر بود، کیلیله را گفت: چه می بینی در کارِ مَلِک که بر جای قرار کرده است و حرکت و نشاط فرو گذاشته؟ کیلیله گفت: تو را با این سؤال چه کار؟ و ما بر درگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه ای می یابیم از این حدیث در گذر. دمنه گفت: هر که به ملوک نزدیکی جوید، برای طمع قوت نباشد که شکم به هر جای و به هر چیز پُر شود. فایدهٔ تقرب به ملوک رفعتِ منزلت است و اصطناع\* دوستان و قهر دشمنان.

کلیله گفت: شنودم آنچه بیان کردی؛ لَکِنْ به عقل خود رجوع کن و بدان که هر طایفه‌ای را منزلتی است و ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را مرشّح\* توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گذارد.

دمنه گفت: مراتب میان اصحابِ مروّت و اربابِ همّت مشترک و متنازع\* است. هر که نفسِ شریف دارد خویشان را از محلّ وضع\* به منزلت رفیع می‌رساند و هر که را رای ضعیف و عقلِ سخیف است از درجّتِ عالی به رتبّتِ خامل\* گراید.

کلیله گفت: چیست این رای که اندیشیده‌ای؟

گفت: من می‌خواهم که در این فرصت خویشان را بر شیر عرضه کنم<sup>۶</sup> که تردّد و تحیّر بدو راه یافته است و او را به نصیحتِ من تفرّجی\* حاصل آید و بدین وسیلت قربتی و جاهی یابم.

کلیله گفت: چه می‌دانی که شیر در مقام حیرت است؟

گفت: به خرد و فراستِ خویش آثار و دلایل آن می‌بینم که خردمند به مشاهدتِ ظاهر، باطن را بشناسد.

کلیله گفت: چگونه قربت و مکانت جویی نزدیکِ شیر؟ که تو خدمتِ ملوک نکرده‌ای و رسوم آن ندانی.

دمنه گفت: چون مردّ دانا و توانا باشد، مباشرتِ کارِ بزرگ و حمل بارِ گران او را رنجور نگرداند.

کلیله گفت: ایزد - تعالی - خیر و صلاح و سلامت بدین عزیمت، هر چند من مخالفِ آنم، مقرون گرداناد.

دمنه برفت و بر شیر سلام گفت. شیر او را بخواند و گفت: کجا می‌باشی؟ گفت: بر درگاهِ مَلِک مُقیم شده‌ام و آن را قبله حاجت و مقصدِ امید ساخته و منتظر می‌باشم که کاری افتد<sup>۷</sup> و من آن را به رای و خرد کفایت کنم.

چون شیر سخن دمنه بشنود، روی به نزدیکان خویش آورد و گفت: مردِ هنرمندِ بامروّت، اگر چه خاملِ منزلت و بسیارِ خصم باشد، به عقل و مروّت خویش پیدا آید در میان قوم؛ چنان که فروغِ آتش اگر چه فروزنده خواهد که پست سوزد، به ارتفاع گراید. دمنه

بدین سخن شاد شد و گفت: واجب است بر کافّه\* خَدَم و حَسَم مَلِک که آنچه ایشان را فراز آید، از نصیحت باز نمایند و مقدارِ دانش و فهم خویش معلومِ رایِ پادشاه گردانند که مَلِک تا اِتباع\* خویش را نیکو نشناسد و بر اندازهٔ رای و اخلاصِ هریک واقف نباشد، از خدمتِ ایشان انتفاعی نتواند گرفت و در اصطناعِ ایشان مثال\* نتواند داد.

چون دمنه از این سخن فارغ شد، إعجابِ شیر بدو زیادت گشت و جواب‌های نیکو و ثناهای بسیار فرمود و با او اِلْفی\* تمام گرفت و دمنه به فرصت خلوت طلبید و گفت: مدّتی است تا ملک را بر یک جای مقیم می‌بینم و نشاطِ شکار و حرکت فرو گذاشته است، موجب چیست؟ شیر می‌خواست که بر دمنه حالِ هراسِ خود پوشانیده دارد. در آن میان، شَتْرَبه بانگی بکرد بلند و آوازِ او چنان شیر را از جای بی‌رد که عنانِ تمالک\* و تماسک\* از دست او بشد و رازِ خود بر دمنه بگشاد و گفت: سببِ این آواز است که می‌شنوی. نمی‌دانم که از کدام جانب می‌آید؛ لَکِنْ گمان برم که قوّت و ترکیبِ صاحبِ آن فراخورِ آواز باشد. اگر چنین است، ما را اینجا مُقام\* صواب نباشد.

دمنه گفت: شاید که مَلِک بدین موجبِ مکانِ خویش خالی گذارد و از وطنِ مألوفِ خود هجرت کند. اگر فرماید بروم و او را بیارم تا ملک را بنده‌ای مطیع و چاکری فرمان‌بردار باشد. شیر از این سخن شاد شد و به آوردنِ او مثال داد. دمنه به نزدیکِ گاو آمد و گفت: مرا شیر فرستاده است و فرموده که تو را به نزدیکِ او برم. گاو گفت: کیست این شیر؟ دمنه گفت: مَلِکِ سِباع. گاو که ذکرِ مَلِکِ سِباع شنود، بترسید؛ دمنه را گفت: اگر مرا قوی دل گردانی با تو بیایم. دمنه با او وثیقتی\* کرد و هر دو روی به جانبِ شیر نهادند.

چون به نزدیکِ او رسیدند، گاو را گرم پرسید و گفت: بدین نواحی کی آمده‌ای و موجبِ آمدنِ چه بوده است؟ گاو قصّهٔ خود را باز گفت. شیر فرمود که این جا مُقام کن که از شفقت و اکرام و مَبَرّت\* و اِنعام ما نصیبی تمام یابی<sup>۱</sup>. گاو دعا و ثنا گفت و کمرِ خدمت به طوع و رغبت بیست. شیر او را به خویشتن نزدیک گردانید و در اعزاز\* و ملاطفّتِ اطناب\* و مبالغت نمود تا از جملگی لشکر و کافّهٔ نزدیکان درگذشت.

چون دمنه بدید که شیر در تقریبِ گاو چه ترحیب\* می‌نماید، خواب و قرار از وی بشد<sup>۱</sup>. نزدیکِ کلیله رفت و گفت: ای برادرِ ضعیفِ رای و عجز من می‌بینی؟ هَمّت بر فراغ

شیر مقصور گردانیدم و در نصیبِ خویش غافل بودم و این گاو را به خدمت آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محلّ و درجت خویش بیفتادم. اکنون تدبیر خلاصِ من چگونه می‌بینی؟ کلیله گفت: تو چه اندیشیده‌ای؟

گفت: می‌اندیشم که به لطایفِ حیل بکوشم تا او را در گردانم<sup>۱۱</sup>.

کلیله گفت: اگر گاو را هلاک توانی کرد چنان که رنج آن به شیر باز نگردد، وجهی دارد و اگر مضرتی بدو پیوندد، زینهار تا آسیب بر آن نرزی. سخن بر این کلمه به آخر رسانیدند و دمنه از زیارتِ شیر تقاعد نمود. تا روزی فرصت جست و پیش او رفت چون دُرُمی\*.

شیر گفت: روزهاست که ندیده‌ام؛ خیر هست؟

گفت: آری. فرمود که باز گوی. گفت: در حالِ فراغ خلوتی راست آید<sup>۱۲</sup>. گفت: این ساعت وقت است. زودتر باز باید نمود که مهمّات تأخیر بر ندارد و خردمندِ مقبل کارِ امروز به فردا نیفکند.

دمنه گفت: خردمند را چاره نباشد از گزاردِ حقّ، چه هر که بر پادشاه نصیحتی بپوشاند و اظهارِ درویشی و فاقه بر دوستان جایز نبیند، خود را خیانت کرده باشد.

شیر گفت: وفورِ امانتِ تو مقرر است و آثارِ آن بر حال تو ظاهر. آنچه تازه شده است<sup>۱۳</sup>، باز نمای.

دمنه گفت: شَتْرَبَه بر مقدّمانِ لشکر خلوت‌ها کرده است و هریک را به نوعی استمالت\* نموده و گفته که «شیر را آزمودم و اندازه زور و قوّت او معلوم کرد رای و مکیدت\* او بدانست<sup>۱۴</sup> او در هریک خَلّی تمام و ضعفی شایع دیدم». و مَلِک در اِکرامِ آن کافِرِ نعمتِ غدار افراط نمود تا هوایِ عصیان از سر او باذ خانه‌ای ساخت<sup>۱۵</sup>.

و چون دمدمه دمنه در شیر اثر کرد گفت: در این کار چه بینی؟ جواب داد که چون خوره\* در دندان جای گرفت، از درد او شفا نباشد، مگر به قلع\*. شیر گفت: من کاره\* شده‌ام مجاورتِ گاو را<sup>۱۶</sup>. کسی به نزدیک او فرستم و این حال با او بگویم و اجازت کنم تا هر کجا خواهد برود. دمنه دانست که اگر این سخن بر شنزبه ظاهر کند، در حال دروغ و مکر او معلوم شود.

چون دمنه از اغرای\* شیر بیرداخت و دانست که به دم او آتشِ فتنه از آن جانب

بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و او را هم بر باد نشاند. گفت: شنزبه را بینم و از مضمونِ ضمیرِ او تنسمی کنم<sup>۱۷</sup>؟ شیر اجازت کرد. دمنه چون سرافکنده‌ای اندوه زده به نزدیکِ شنزبه رفت.

شنزبه ترحیبِ تمام نمود و گفت: روزهاست تا ندیده‌ام؛ سلامت بوده‌ای؟ دمنه گفت: چگونه سلامت تواند بُود کسی که مالکِ نفسِ خود نباشد. شنزبه گفت: سخنِ تو دلیل می‌کند بر آنچه مگر تو را از شیر نفرتی و هراسی افتاده است. گفت: آری، لکن نه از جهتِ خویش و تو می‌دانی سوابقِ اتحاد و مقدماتِ دوستی من با خود. شنزبه گفت: بیاز ای دوستِ مشفق و یارِ کریمِ عهد. دمنه گفت که از معتمدی شنودم که شیر بر لفظِ رانده است که «شنزبه نیک فریه شده است و بدو حاجتی و ازو فراغتی نیست. وحوش را به گوشتِ او نیک داشتی خواهی کرد»<sup>۱۸</sup>. چون این بشنودم، بیامدم تا تو را بیاگاهانم و حالی به صلاح آن لایق‌تر که تدبیری اندیشی و بر وجهِ مسارعثِ روی به حیلِ آری. مگر دفعی دست دهد و خلاصی روی نماید. چون شنزبه حدیثِ دمنه بشنود و عهود و موثیقِ شیر پیشِ خاطر آورد، گفت: واجب نکند که شیر بر من غدر اندیشد که از من خیانتی ظاهر نشده است؛ لکن به دروغ او را بر من آغالیده\* باشند و در خدمتِ او طایفه‌ای نابکارند، همه در بد کرداری اُستاد و در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر.

دمنه شادمان و تازه‌روی به نزدیکِ کلילה رفت. کلילה گفت: کار کجا رسانیدی؟ گفت: فراغِ هر چه شاهدتر و زیباتر روی می‌نماید.

پس هر دو به نزدیکِ شیر رفتند. اتفاق را<sup>۱۹</sup> گاو با ایشان برابر برسید. چون شیر او را بدید، راست ایستاد و می‌غزید و دُم چون مار می‌پیچانید. شنزبه دانست که قصدِ او دارد. چون شیر تَسمَر\* او مشاهدت کرد، برون جَست و هر دو جنگ آغاز نهادند و خون از جانبین روان گشت. کلילה آن بدید و روی به دمنه آورد و گفت:

بارانِ دو صد ساله فرو نشاند      این گردِ بلا را که تو انگیزیدی

بنگر ای نادان، در و خامتِ عواقبِ حیلِ خویش. دمنه گفت: عاقبتِ وخیم کدام است؟ کلילה گفت: رنجِ نفسِ شیر و سِمتِ\* نقضِ عهد و هلاکِ گاو و هدر شدنِ خونِ او.

چون مفاوضت ایشان بدین کلمت رسید، شیر از گاو فارغ شده بود و کار او تمام برداشته؛ چندان که او را افکنده دید و در خون غلتیده، تأملی کرد و با خود گفت : دریغ شنزبه با چندان عقل و کیاست و رای و هنر. نمی دانم که در این کار مصیب\* بودم و در آنچه ازو رسانیدند حق راستی و امانت گزاردند یا طریق خائن بی باک سپردند. من باری خود را مصیبت زده کردم و توجع\* و تحسر\* سود نخواهد داشت. چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت و دلایل آن واضح و بی شبهت شد و دمنه آن بدید، سخنِ کلیله قطع کرد و پیش رفت. گفت : موجب فکرِت چیست؟ وقتی از این خرم تر و روزی از این مبارک تر چگونه تواند بود؟ ملک در مقام پیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خوابگاهِ ناکامی و مدلت غلتان.

شیر گفت : هرگاه که از صحبت و خدمت و دانش و کفایتِ شنزبه یاد کنم، رقت و شفقت بر من غالب می گردد و الحق پشت و پناه سپاه من بود؛ در دیده دشمنان خار و بر روی دوستان خال. دمنه گفت : ملک را بر آن کافر نعمتِ غدار جای ترحم نیست و بدین ظفری که روی نمود و نصرتی که دست داد، شادمانگی و مسرت افزاید.

شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار انصاف بستد و دمنه را رسوا و فضیحت گردانید و افترا و زرق\* او شیر را معلوم گشت و به قصاصِ گاو به زاریان زارش بکشت. چه نهال کردار و تخم گفتار چنان که پرورده و کاشته شود، به ثمرت رسد و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود\* بوده است و خواتم\* بدسگالی و کید، نامبارک و هر که در آن قدمی گذارد و بدان دستی دراز کند، آخر رنج آن به روی او رسد و پشت او به زمین آرد.



## توضیحات

۱- بزرگ شدند، رشد کردند.

۲- رها کند، بی اعتنایی کند.

۳- بشناختند، حذف شناسه «ند» به قرینه لفظی.

۴- فوراً، در آن حال، در آن لحظه.

۵- خسته و درمانده شد.

۶- در طول زمان، به مرور.





## خودآزمایی

- ۷- خودم را به شیر نشان می‌دهم.
- ۸- کاری پیش آید؛ فرمانی صادر شود. به کنایه یعنی در خدمت هستم.
- ۹- «یاوی» صورت دیگری از «یایی» است.
- ۱۰- مضطرب و پریشان شد؛ آرامش خود را از دست داد.
- ۱۱- او را منصرف کنم.
- ۱۲- در خلوت و محرمانه باید این موضوع را بگویم.
- ۱۳- آنچه تازه اتفاق افتاده است.
- ۱۴- شناسه «م» از آخر فعل‌های کرد و بدانست به قرینه لفظی حذف شده است.
- ۱۵- خانه باد؛ محلی که در آن هوای بسیار جمع شود و باد بسیار از آن بوزد. مراد این است که کله‌اش پراز باد شد.
- ۱۶- من از نزدیک شدن به گاو کراحت دارم و این امر را زشت می‌دانم.
- ۱۷- «تنسم» یعنی نسیم را استشراق کردن و مجازاً یعنی خبر جستن و اطلاع حاصل کردن.
- ۱۸- با گوشت او برای حیوانات مهمانی و ضیافت خواهم داد.
- ۱۹- اتفاقاً، از قضا.

- ۱- معنی عبارت‌های زیر را به ثر ساده و روان بنویسید.
- ☐ چه می‌بینی در کار ملک که بر جای قرار کرده است و حرکت و نشاط فرو گذاشته؟
- ☐ پشت و پناه سپاه من بود؛ در دیده دشمنان خار و بر روی دوستان خال.
- ☐ هر که را رای ضعیف و عقل سخیف است، از درجت عالی به رتبت خامل گراید.
- ۲- با توجه به متن، سه ویژگی سبک کلیله و دمنه را بیان کنید.
- ۳- درباره پیام‌های این درس، یک بند بنویسید.
- ۴- گاو، شیر، کلیله و دمنه نمایندگان چه شخصیت‌هایی هستند؟
- ۵- سه نمونه از تمثیل‌های رایج را از درس پیدا کنید و بنویسید.
- ۶- معنای کنایی عبارت‌های زیر را بنویسید.
- کمر خدمت بستن، بر باد نشانیدن
- ۷- کلیله عاقبت وخیم را در چه می‌دانست؟